

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از آشنایی تا جدایی

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند
برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»



بخش چهاردهم (پایانی):

زندان پلچرخ:

... دیری نگذشت که سرش بر سینه ام لغزید.

نمی دانستم که چه کنم؟ در بیست و سه سال عمرم، حتی چنین صحنه را در خواب هم ندیده بودم؛ فریاد کشیدن و نحوه سرایی نیز در خصلت ام نبود، فقط اشک های داغ بود که سیل آسا از رخسارم به سروصورت دوستم می ریخت...

ساعت ده ونیم صبح بود و دو ساعت را در انتظار در شفاخانه زندان سپری نمودیم اما از مسئولین خبری نبود. پهره دار که گاه و بیگاه ترصد (مراقبت) می نمود تا وضع را به مسئولین گزارش دهد متوجه حالت زار و پریشان من گشت و با عجله خود را رسانده و پرسید:

مُرد؟؟؟

گفتم: نی؛ **شهید شد!** شهید شکنجه های ظالمان!!

هنوز ربع از ساعت نگذشته بود که **سرطییب** با تیم از فعالین بخش سیاسی زندان، داخل اطاق گشتند، و در اولین قدم از من خواستند تا آنجا بدون کدام پرسش ترک گفته و به اطاقم برگردم!

با نگاه های پُر از نفرت که بر چهره هایشان دوخته بودم بطرف جسد دوستم «**حفیظ الله**» نزدیک شده و با گذاشتن دستهایم بر گونه هایش، بوسه ی از پیشانی اش گرفته و گفتم:

«**دیدار تا قیامت، ای شهید مظلوم!**»

این حرف چنان آتشی را در درون «**رفیق غیرتمل**» برافروخت که صدایش تمام شفاخانه را در هم پیچاند:

تخریبکار!!!

ای به مرگ خود مرده یا شهید شده؟

قواره ات را گم میکنی وگرنه در زیر لگد های خود، شهید را برایت نشان خواهم داد!

حرف داکتر جوان یادم آمد؛ «**وجود ات را بیشتر ازین اذیت نکن!**»، و آنجا را ترک گفتم.

بلی، آنجا را ترک گفتم، تنها و بدون وی به اطاق برگشتم.

داستان اش سکوت مطلق را در میان زندانیان پدید آورده بود.

وی که دیگر با ما نبود، هر لحظه در برابر دیده هایم ظاهر می گشت:

اگر بالای چپرکت می بودم، احساس می کردم که در پائین چپرکت است؛

اگر چشمانم را می بندیدم، چهره آرام و معصوم اش با لبان نیمه تبسم یافته در برابر دیدگانم شکل می یافت؛

اگر غذا صرف می کردم، او را در مقابل ام احساس می کردم.

بلی! او همکاسه من بود؛ لقمه های کوچک اش، آرام جویدن اش، بسم الله گفتن اش، مرا با خود مصروف می گذاشت. وی غذایش را همیشه با نان خشک آغاز می نمود و با هر غذای دیگر، پشتوانه نان خشک می گرفت. با هر غذای متنوع ولو پیاز می بود در آغاز، بار دیگر آهسته «**بسم الله**» می گفت؛

قناعت جزء از خصلت های درونی اش گشته بود که در رفتار و اعمال اش تجلی می یافت؛

نظافت و سلیقه خوب اش، غربت و فقر را از وی پوشانده بود، و چنان معلوم می شد که از طبقه متوسط جامعه باشد؛

کم حرف می زد و آن هم آرام و موزون؛

احساس مسئولیت می کرد و همین خصلت، وی را واداشته بود تا در دوران طفلیت، بازوی والدین اش گردد.

الگو های بیشتری در ذهنم شکل می یافت و در جمع الگو های که از «**احمد**» در ذهن داشتم می پیوستند. هرچند اعتقادم در برابر شهادت، راسخ و آرزوی همیشگی ام بود، اما در نبود وی احساس تنهای می کردم. آرامتر از گذشته ها شده بودم و به شوخی و مزاح کمتر می پرداختم. شبانگاه ها کمتر به دیدن تلویزیون می رفتم و «موسیقی جبری» که از طریق بلندگوهای زندان پخش می گردید، اثر بد بر من می گذاشت. اما گاه و بیگاه، زمانی که همان پارچه موسیقی هندی که داکترصاحب از آن خاطره داشت پخش می شد، گوشه بی را سراغ نموده و با ریختن اشک، یادی از خاطره هایش را می کردم.

یک هفته گذشت و تاهنوز صفحه بی از مظلومیت های وی بسته نگردیده بود:

روز پایوازی با نامخوانی ها، فضای زندان را در خود پیچانیده بود. عده بی از زندانیان با کالا های تسلیم شده شان مصروف بودند، بعضی ها مصروف نوشتن جواب نامه های شان بودند و عده بی هم در انتظار پایواز شان بسر می بردند. هنوز چند ساعتی از آغاز پایوازی نگذشته بود که صدای عسکر «**حفیظ الله ولد محمد اعظم**» سکوت مطلق را بر فضای اطاق مستولی ساخت.

زندانیان که انتظار چنین صحنه ای را نداشتند و چنان تصور می نمودند که جسد وی، به اقارب اش سپاریده شده باشد، بهت زده به یکدیگر می نگرستند. به سرعت، سوالات بر ذهن همه راه می گشود و از یکدیگر می پرسیدند.

ذهن من نیز از چنین خیالات بی تاثیر نمانده و حرف های «**تورن صاحب اعصاب الدین**» به نظرم شکل می یافت:

آیا «حفیظ الله» را نیز همچو «احمد» به شفاخانه چهارصد بستر برده اند؟

آیا از ارگان های سالم بدن اش برای نجات عساکر اشغالگر روس استفاده می برند؟

آیا این همان چیزی نبود که تورن صاحب از آن در هراس بود؟

و ده ها سوال دیگر تا آنکه دوباره از خیالات ام بیرون آمده و با خود گفتم چه فرقی دارد:

وی دیگر رابطه یی با این جهان ندارد. اینکه با جسدش چه می کنند فقط عمق وحشت و ظلم این «روس پرستان» بی دین را می تواند به تمثیل کشاند؛ و گرنه، برای «شهید» تفاوتی ندارد!

ساعت ها در گذر بود و نامخوانی ها مجال خیالات عمیق و طولانی را از همه گرفته، نگرانی و تشویش در چهره زندانیان نمایان بود. امروز همچو پایواری های قبلی، فضای خوشی و طراوت از چهره ی زندانیان رخت بسته بود.

عصر در حال نزدیک شدن می رفت و نامخوانی ها نیز در حال کمرنگ شدن بود که بار دیگر صدای «حفیظ الله ولد محمد اعظم»، سکوت را بر اطاق رقم زد.

از جای ام پریده و با عجله خود را به عسکر رساندم.

عسکر با عصبانیت گفت:

کجا گم هستی؟ اگر خاطر آن «مادر پیچه سفید ات» نمی بود باز نمی آمدم!

وقت پایواری تمام است و زود جواب «پرزه اش» را بده تا خاطر مادرت آرام شود!

بی تابی و حالت زار «حفیظ الله» در پایواری قبلی به نظرم مجسم گردید و خیلی زود اشکهایم را جاری ساخت.

عسکر گفت:

«می فهمم که تو نیز مادرت را بسیار دوست داری!»

گفتم بلی! ولی او مادر دوستم است که چند روز قبل جان اش را در همین جا به حق سپارید!

عسکر: یعنی پسر او مُرده؟

گفتم بلی، «شهید» شده!

عسکر با سرعت و بدون آنکه برایم مجال صحبت را بدهد، آنجا را ترک گفت.

با خود گفتم: درین لحظات پایانی روز، و درین فاصله های دور از منزل و شهر، حالت این «مادر» پیر و ناتوان با شنیدن این خبر چطور خواهد شد؟

در حالی که روحیه ام کمرنگ می شد به **الله** پناه برده و از وی طلب خیر نمودم که بدون شک در پناه رحمت اش، دوباره در خود احساس استقامت و پایداری را یافتم.

...

طبق معمول هفته بعد زمانی که پایواری آغاز یافت، خبری از اسم دوستم نبود و خاطرجمعی نسبی برای همه از بابت آن «مادر» رنجکشیده پیدا شد که حداقل از رنجش انتظار در پشت در زندان نجات یافته است. اما با گذشت هفته دوم، در صبحگاهان زود، پایواری با صدای «حفیظ الله ولد محمد اعظم» آغاز یافت.

بلی! تمام زندانیان اطاق که بیش از دوصد و پنجاه تن می شدند، مبهوت و بر یکدیگر با تعجب می نگریستند. این حادثه برای همه یک معما شده بود تا آنکه یک زندانی تازه وارد (از نظارتخانه صدرات) از دیگران پرسید:

«این حفیظ الله نام کیست که هفته قبل در طول روز نامش در صدارت خوانده می شد و حال درینجا؟»

ظلم هم از خود حد و مرزی دارد، اما این کمونیست های خدا ناشناس با گذشت ازین حدود، چهره سیاه ظالمان تاریخ را سفید ساختند!

بلی! آن «مادر» زار و ناتوان یک هفته، «روز پایواری» را در عقب در زندان پلچرخ در انتظار گرفتن احوال «پسر دربندش» می گذشتاند، و در ختم روز جواب می گرفت که پسرش را به نظارتخانه صدارت انتقال داده اند. زمانی که مادر با تن ناتوان و شکم گرسنه به عجله خود را به صدارت می رساند، جواب دریافت می نمود:

«مادر جان! عصبانیت به جای است که درین ناوفتی از برای پایواری آمده یی؟ برو! هفته بعد بیا تا احوال پسر را برایت بدهیم!»

اینکه یک هفته را آن مادر چگونه سپری می داشت، «خالق هستی» بهتر داناست، ولی زمانی که یک هفته بعد وی در صبحگاهان زود خود را به در صدارت می رساند، وی را تا ختم روز در انتظار می گذاشتند و بعداً برایش می گفتند: «مادر جان! پسرت را به پلچرخی انتقال داده اند، و حالی خیلی ناوقت و خطرناک است که آنجا بروی، هفته بعد به آنجا مراجعه کن!»

آیا جرم این «مادر» و هزاران مادری که، خاطرات تلخ روزگاران را بر سینه حمل می دارند چه بوده می تواند؟
اگر فرزندان شان به جرم (اشرار) بودن به جوخه های دار کشانده می شوند، پس جرم مادران شان در چیست؟

بلی، ای ممنوع من!

این وحشت که تاریخ از نوشتن اش، باری سنگین، و لکه سیاه آنرا بر خود حمل می دارد تا دو ماه بعد از مرگ «حفیظ الله» ادامه داشت تا آنکه زندانی تازه آزاد شده، خود را به داد و فریاد آن «مادر» مظلوم رساند.

بلی، دوران کوتاه، اما پُر از درد و الم؛

دورانی «از آشنایی تا جدایی».

پایان